Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 💔 🔪

سایت myanimes.ir

فصل شصت و چهارم: درد قلب

ایوان فیائو به زیبایی با فانوس های گل مزین شده بود و همچون رودی از ستاره ها در آسمان شب میدرخشید. لایه ای نازک از برف روی نرده های منبت کاری شده نشسته بود.

دو زن میان ایوان ایستاده بودند، یکی از انها لباسی قرمز رنگ با روپوشی با نقوش پروانه پوشیده بود و درحالیکه میخندید راجع به موضوعی صحبت میکرد، دیگری لباسی به رنگ زرد که منظره ای از شکوفه های بامبو و آلو بر ان سوزن دوزی شده بود بر تن داشت و بیصدا کنار نرده ها ایستاده بود، سرش را بالا گرفته و به فانوس های ماهی شکل مینگریست.

گرچه خاطرات گو مانگ ناقص بود اما بلافاصله توانست مورونگ منگزه را در ان لباس زرد رنگ تشخیص دهد.

چندی پیش در تالار قصر گو مانگ متوجه حال نه چندان خوب مو شی شده بود. مدت زیادی بود که او را میشناخت و تاکنون ندیده بود برای کسی انقدر احساس نگرانی کند. در نتیجه اینطور فکر کرد که این پرنسس منگزه افسانه ای باید زنی زیباروی و خارق العاده باشد اما اکنون که او را ایستاده

در میان برف و نور میدید، احساس میکرد واژه *زیبا* برای توصیف او ناچیز است.

برجستگی های زنانه مورونگ منگزه چشمگیر نبود اما اندامی باریک،بلند و دلپسند داشت که او را شخصی بسیار فرهیخته و سطح بالا نشان میداد. نور فانوس سیمای ظریف و زیبایش را روشن ساخته بود و پوست سفیدش درخششی یشم مانند ساطع میکرد.گردنش همچون شاخه گلی لطیف از یقه لباسش بیرون امده بود و ظاهر دلپذیرش را بیشتر به رخ میکشید.

«.....منگزه.»

مورونگ منگزه با شگفتی سرش را برگرداند، سپس لبخند زد:«آه، مو-داگه. خیلی وقته ندیدمت.»

دختر قرمزپوشی که کنارش ایستاده بود، خدمتکار شخصی او یوئه نیانگ نام داشت. یوئه نیانگ نیز به مو شی ادای احترام کرد و لبخندزنان گفت: «این خدمتکار به شی هه جون درود میفرسته... ده هزار رحمت الهی بر شی هه جون...»

مو شی به سمت منگزه رفت:«چرا اینجا وایسادی؟ سردت نیست؟»

«تازه از کاخ چشمه اب گرم برگشتم، الان خیلی بهترم. فقط یکبار در سال میتونم این فانوس هارو ببینم.» منگزه لبخند زد:«مشکلی نیست.»

از انجایی که منگزه اینگونه گفت، مو شی نمیدانست چطور او راضی کند تا از سرما دور باشد.در ان لحظه ناگهان دستی دراز شد و گوش منگزه را لمس کرد.

«برگرد داخل، بیرون سرده.»

بدن منگزه ارزشمند بود، هیچکس جرات نداشت به این راحتی با لمس تنش او را بیازارد. منگزه ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت اما وقتی شخص پشت سر مو شی را به وضوح دید، حالت چهره اش تغییر کرد.

«ژنرال گو....»

روزی در چونگهوا گو مانگ مردی بود که بیشترین مهارت را در جلب مهر دختران داشت، در بقایای وجودش هنوز میل محبت به زنان باقی مانده بود. پس گرچه نسبت به نزدیکی مو شی با این زن نوعی رنجش و نارضایتی مبهم احساس میکرد اما با مهربانی گفت:«برف سنگینی میباره، گوش هات از سرما قرمز شده.»

مورونگ منگزه برای یک لحظه زبانش بند امد.

او از وضعیت گو مانگ قبل از بازگشت به چونگهوا مطلع بود، اما اینکه ناگهان توسط این هیولای خائن لمس شود برایش چندان قابل تحمل نبود.

یوئه نیانگ اخلاق تندتری داشت؛ نمیتوانست چنین جسارتی را بپذیرد و با عصبانیت بر سر گو مانگ فریاد کشید:«خائن عوضی! چطور جرات میکنی دست کثیفتو به بانوی من بزنی؟ اگه بخاطر تو نبود اون موقع_»

«کافیه.» مورونگ منگزه با لحنی ملایم حرفش را قطع کرد:«دیگه چیزی نگو.»

یوئه نیانگ از خشم لب هایش جمع کرد:«بانوی من، چرا همیشه انقدر خوب و مهربونین.... من.... من احساس میکنم در حقتون بی انصافی شده!»

«یوئه نیانگ،انقدر حرف های بی معنی نزن.» مورونگ منگزه اهسته صحبت میکرد اما در صدایش قدرت نهفته بود:«بیخودی شلوغش نکن. برو داخل و خودتو گرم کن.»

«.....بله.....» یوئه نیانگ برخلاف میلش قبول کرد و درحالیکه با نگاهی سرشار از نفرت به گو مانگ نگاه میکرد و گونه هایش از خشم باد کرده بود داخل رفت.

با رفتن یوئه نیانگ، مورونگ منگزه سرش را برگرداند و از مو شی پرسید: «الان، اون... اون تو عمارت تو زندگی میکنه؟»

مو شی حرفش را تایید کرد.

مورونگ منگزه نگاهش را پایین انداخت و اه کشید:«..... نمیخوام خیلی راجبش صحبت کنم، تو قبلا به اندازه کافی آسیب دیدی.باید مواظب یسری چیزا باشی.»

«میدونم.»

گو مانگ خیلی متوجه مضمون حرف های منگزه نشد، فقط احساس میکرد از انجایی که اجازه نداده ان دختر بدجنس به فریاد کشیدن بر سر او ادامه دهد باید انسان خوبی باشد. در همان لحظه یک شکوفه آلو از درخت کنار ایوان افتاد و بر موهای منگزه نشست، گو مانگ دست دراز کرد تا ان را بردارد....

اما هنوز منگزه را لمس نکرده بود که مو شی دستش را گرفت و مانع شد.

گو مانگ گفت:«یه گل افتاده رو سرش.....»

مو شی حرفش را قطع کرد و با صدایی محکم و رسا گفت:«ایشون پرنسس منگزه هستن. ادای احترام کن.»

منگزه گفت:«فراموشش کن. ذهنش اسیب دیده، فرقی نمیکنه تعظیم کنه یا نه.»

گو مانگ حرفی نزد، چشمان ابی اش بین ان دو در نوسان بود، به منگزه نگاه میکرد و سپس به مو شی. در اخر سرش را پایین انداخت:«من فقط میخواستم کمک کنم.....»

«.....» مو شی مکثی کرد و تصمیم گرفت به این بحث پایان دهد. رو به گو مانگ گفت:«برگرد داخل تالار، من میخوام راجع به مسائلی با ایشون صحبت کنم.»

منگزه خدمتکارش را دک کرده بود و مو شی او را...

مشخص شد که خودش و یوئه نیانگ مثل هم هستند، هردو انها کسانی بودند که حضورشان اضافی بود.

گو مانگ به مو شی و منگزه نگاه کرد و ساکت ماند و بعد از مدتی بیصدا برگشت.

قبل از انکه گو مانگ حافظه اش را از دست بدهد در مواجهه با زنان همیشه مهربان و خوش رفتار بود، و اکنون نیز چندان فرق نکرده بود.

احساس میکرد انها شکننده، لطیف و زیبا هستند و لیاقت حمایت و محافظت دارند. گذشته از ان، او یک مرد خشن، بزرگ و برجسته بود، بنابراین باید تمام تلاش خود را میکرد و به انها ادب و احترام و مهربانی نشان میداد.

در نتیجه انچه مو شی انجام داد را شایسته دانست. مورونگ منگزه بانویی بسیار فوق العاده و شخصی اشرافی و بالا رتبه بود پس لیاقت احترام و مواظبت بیشتری داشت.

اما او برده ای کثیف و بی ارزش بود. مسلما حق نداشت به منگزه دست بزند.

اما نمیدانست چرا در دلش احساس ناراحتی کرد. به تالار اصلی بازگشت و انگشتان یخ زده اش را که از سرما قرمز شده بود به هم مالید و گوش هایش را گرفت... تا ان موقع اتاق با میهمانان زیادی پر شده بود ولی او هیچکس را نمیشناخت.

با قرار گرفتن در ان فضا ناگهان عجز درماندگی وجود گو مانگ را فرا گرفت، همچون سگی که در بیابان رها شده بود. ناخودآگاه برگشت و به دنبال مو شی، تنها شخص قابل اعتمادی که میشناخت، گشت اما وقتی چرخید به یاد آورد ان کسی که او را تنها گذاشته خود مو شی بوده.

گو مانگ هیچ جایی برای رفتن نداشت، با سردرگمی در ورودی ایوان ایستاده بود و به ان دو نفری که زیر نور ایستاده بودند مینگریست.

مو شی سرش را پایین آورد تا با منگزه صحبت کند. منگزه خندید و چندباری سرفه کرد. کمی بعد، مو شی از او سوالی پرسید؛ منگزه تکان خورد، دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه کرد، سپس سرش را تکان داد.

فاصله میان انها زیاد بود پس گو مانگ نمیتوانست چیزی بشنود، اما حالت چهره مو شی عمیق بود. گو مانگ هنوز میتوانست از این فاصله دور به وضوح چهره مو شی را ببیند.

مو شی آه کشید، روپوش لباس نظامی اش را بیرون آورد و به دست مورونگ منگزه داد.

خودش ان را روی شانه های او نینداخت و یا حرکت دیگری انجام نداد اما گو مانگ نمیدانست چرا با دیدن این صحنه قلبش با دردی جانکاه تیر کشید.

گو مانگ ابروهایش را در هم کشید و دستش را بر سینه فشرد... هنوز فکر نکرده بود این چه احساسی ست که صدایی در سرش پیچید...

«شیشیونگ من خیلی دوست دارم.»

صدای مو شی بود، با همان لحن صادقانه و گرم جوانی که در رویایش دیده بود.

«امپراطور به من عنوان شی-هه جون اعطا کرده.از این به بعد دیگه مجبور نیستم جلوی کسی سر خم کنم. دیگه هیچ کس نمی تونه منو از چیزی منصرف کنه. به همه قول هایی که بهت دادم عمل میکنم، من واقعا میخوام با تو باشم.»

«گو مانگ، من بهت یه خونه میدم. منتظرم بمون، باشه؟»

«باورم کن.....»

قلبش با درد بیشتری تیر کشید، گویی خاربنی درون قلبش ریشه میدواند و چیزی نمانده بود ان را وحشیانه از هم بدرد.

صدای جوان مو شی هنوز در گوشش میپچید، دیدگانش تار شد.

کمرش زیر بار غم و اندوهی که احساس میکرد خم شد، دستش را به چارچوب در گرفت تا خودش را سر پا نگه دارد، سرش را پایین آورد و سعی کرد نفس بکشد.

دقیقا نمیتوانست بفهمد کلماتی که اکنون به یاد آورده بود چه معنایی دارد، سرانجام انها و واقعیت پشت ان قول و قرارها را نیز به یاد نداشت.

اما، این درد....

و احساساتی که ان زمان داشت، همه شان به خوبی بر استخوانهایش حک شده بود تا حدی که نفسش را بند میاورد.

او ناخودآگاه احساس کرد میدانسته روزی چنین دردی را خواهد کشید. گویی گو مانگ گذشته روزی مانند امروز را پیش بینی کرده بود و هرگز قول و قرارهای مو شی را جدی نگرفته بود.

آینده ای که مو شی برایش توصیف میکرد زیبا بود و بنظر میرسید ان مرد جوان درون خاطراتش میخواست با تمام عمر، قلب، بدن، احساسات و عشقش بر قولش وفادار بماند.

گو مانگ میتوانست احساس کند که روزی واقعا میخواست این حرفش را باور کند.

میخواست باور کند حتی اگر درد بکشد.
میخواست باور کند حتی اگر نابود شود.
میخواست باور کند حتی اگر بمیرد.

میخواست دستان مو شی را بگیرد و بدون توجه به عواقب اینکار او را باور کند و عاشقش بماند.

اما در اخر این ترس بود که بر او غلبه کرد.

مو شی نور چشم آسمان ها بود، پسری از تبار اشراف و نجیب زادگان چونگهوا و چهارمین نسل ژنرال ها.

اما گو مانگ فقط یک ادم کوچک و بی ارزش بود. عشق مو شی برای او بیش از حد سنگین بود، و در نهایت نتوانست ان را نگه دارد.

او میدانست روزی خواهد امد که مو شی بزرگ میشود و میفهمد احساساتی که زمانی به او داشته تنها هوسی گذرا در جوانی اش بوده است. صحبت از یک عمر زندگی بود؛ شخصی که او را بعد از این همراهی میکرد نمیتوانست برده ای پست و بی اصل و نسب باشد.

اما او هرگز افکارش با مو شی در میان نگذاشت، و حالا که انها را به یاد میاورد، فهمید که ان زمان میترسیده.

او نمیتوانست با بر زبان اوردن ترسش خود را بیش از این رقت انگیز نشان دهد. گو مانگ جز قلب پاکش چیزی نداشت. نمیتوانست ان را نیز از دست دهد.

در مقایسه با نجیب زادگان قلب او بی ارزش بود؛ دیگران اجازه داشتند قلبش را بشکنند، ان را به بازی بگیرند، دور اندازند و یا زیر پایشان له کنند.

اما این قلب بی ارزش تمام زندگی او بود. تنها چیزی بود که به او تعلق داشت. تمام دارایی ای بود که داشت.

مو شی میتوانست عاشق شود، میتوانست با یک هوس ناگهانی همراه او تابو ها را به سخره بگیرد.

اما گو مانگ توانایی عاشق شدن نداشت. سرنوشت این اجازه را به او نمیداد. گرچه نمیخواست اعتراف کند اما زندگی همین بود؛ نمیتوانست چشمانش را به روی واقعیت ببندد.

سرنوشت او حقارت بود.

مو شی عشق میخواست، گو مانگ نمیتوانست نثارش کند.

مو شی عشق به پایش میریخت، گو مانگ نمیتوانست تاب بیاورد.

بهترین جایگاه برای او دقیقا همان مکانی بود که اکنون در ان قرار داشت، کنار ایوان، در گوشه ای تاریک و غیرقابل توجه.

تنها لایق ان بود که بیصدا انجا بایستد و از دور به رابطه عاشقانه ای که هیچ ربطی به او نداشت نگاه کند.

و سپس لبخند بزند.....

اما گو مانگ نمیتوانست بخندد. به طرز مبهمی میدانست که با لبخندی باید احساس آرامش بیشتری کند، غریزه ای ریشه دار در وجودش میگفت اینطور از خودش محافظت کند؛ اما او دیگر ژنرال گو گذشته نبود.

گو مانگ نمیتوانست بخندد.

سرش را برگرداند، جرات نمیکرد بیش از این به منظره روی ایوان نگاه کند، به طرف میزها فرار کرد، و همان جا ایستاد تا قلب به درد امده اش را آرام کند.

بعد از مدتی، تعداد میهمانان حاضر در ضیافت افزایش یافت. گو مانگ به عنوان یک جنایتکار، انجا تنها ایستاده بود و نمیتوانست از نگاه های زیر چشمی بقیه اجتناب کند. برخی از انها با گو مانگ دشمنی داشتند، چشمانشان روی بدنش خیره مانده بود. بنظر میرسید اگر در میهمانی قرار نداشتند، به قصد کشت به او هجوم میاوردند.

احساس کرد چیزی درست نیست. دور تا دورش را نگاه کرد، چهره هایی غیر دوستانه و سرشار از نفرت اطرافش را احاطه کرده بودند. سراسیمه از روی میز چیزی قاپید و بر سینه اش فشرد. همچون یک موش کثیف خیابانی برای فرار از ان نگاه ها گوشه ای مخفی شد و همانجا چمباتمه زد.

ان لحظه بود که متوجه شد غذایی که برداشته باب طبعش نیست.

توانایی اش در انتخاب غذا واقعا افتضاح بود. از روی میزی پر از غذاهای خوشمزه دو کلوچه پیاز سبز برداشته بود.

هم پیاز سبز داشت و هم سرد شده بود....

اما اکنون انتخاب دیگری نداشت. سرش را پایین انداخت و گاز کوچکی به کلوچه زد. در سکوت مشغول جویدن لقمه غذایش بود که ناگهان صدایی گرم و دوستانه از پشت سرش گفت:«گو مانگ؟ اینجا چیکار میکنی؟»

گو مانگ کلوچه را در دهانش نگه داشت، چرخید و جیانگ یه شوئه را دید که روی صندلی چوبی چرخ دارش نشسته و با تعجب او را نگاه میکند.

این همان مردی بود که به او کمک کرده بود "گردنبند" را بپوشد....

گو مانگ از سر آسودگی اهی کشید. او هیچگونه نفرتی نسبت به این مرد احساس نمیکرد، حتی خودشان را نزدیک میدانست، گاز دیگری به کلوچه زد و آهسته گفته:«اینجا بقیه رو اذیت نمیکنه.»

جیانگ یه شوئه میدانست که بقیه با او چگونه رفتار میکردند، اه کشید:«شی هه جون کجاست؟»

«پیش پرنسس.»

«اه،پس برای همینه. تعجبی نداره چرا تو رو تنها گذاشته....»

گو مانگ کلوچه اش را قورت داد و با صدایی آهسته پرسید:«چرا تو هم اینجایی؟ مردم تو رو هم دوست ندارن؟»

جیانگ یه شوئه لبخند زد:«میشه اینطور گفت.»

نگاهی به دور انداخت. یو چنچینگ با شوق و ذوق مشغول صحبت با دایی چهارمش بود، چهره اش از خوشحالی میدرخشید، اما مورونگ چویی مثل همیشه او را نادیده گرفته و بی اعتنایی در چهره اش مشهود بود، احتمالا اصلا گوش نمیداد.

جیانگ یه شوئه مدتی انها را نگاه کرد، سپس سرش را برگرداند و گفت: «درسته، درواقع مردم از من خوششون نمیاد.»

گو مانگ کنار رفت و به او جای بیشتری داد.

هر دو انها در سکوت بارش دانه های برف را تماشا میکردند. گو مانگ نگاهی به پاهای او انداخت و ناگهان پرسید:«چرا همیشه نشستی؟»

«..... توی جنگ آسیب دیدم. دیگه نمیتونم درست روی پاهام وایسم.»

گو مانگ دوباره سکوت کرد؛چند گاز دیگر به کلوچه اش زد،واقعا نمیتوانست مزه پیاز سبز را تحمل کند.ناگهان ان را به طرف جیانگ یه شوئه گرفت: «میخوری؟»

جیانگ یه شوئه:«.....»

بعد از لحظه ای سکوت، اه کشید:«هنوزم درست مثل قبلناتی.»

چشمان گو مانگ اندکی گشاد شد:«تو قبلا منو میشناختی؟»

«.... کی بود که نشناسه.»

گو مانگ:«من..... نمیفهمم.»

«اون موقع من تو رو خوب میشناختم. من، تو ، شی هه جون و لو جانشینگ، اغلب در تمام مرز ها کنار هم میجنگیدیم.» همانطور که حرف میزد به کلوچه درون دستان گو مانگ نگاهی انداخت:«اون وقت ها هم هر چیو نمیتونستی تموم کنی به زور به ما میدادی.»

گو مانگ به او خیره شد:«پس، توام یکی از دوستای قدیمی منی؟»

جیانگ‌یه شوئه گفت:«اره.ما لحظات مرگ و زندگیمون رو با هم گذروندیم.» اهسته آهی کشید:«پس من نمیتونم ازت متنفر باشم.»

گو مانگ نگاهش را پایین انداخت:«اما مو شی از من متنفره.»

جیانگ یه شوئه به نرمی خندید، چشمان تیره اش که به آسمان آرامش بخش شب خیره شده بود، میدرخشید:«البته اشتباه نمیکنی، تنها کسی که داره سعی میکنه ازت متنفر باشه اونه.»

«..... واقعا؟»

«اره.»

دانه های برف به چارچوب پنجره چسبیده بودند و با نورهایی که از تالار قصر می آمد نارنجی رنگ بنظر میرسیدند.

جیانگ یه شوئه لباس زمستانی ای را که روی شانه اش انداخته بود صاف کرد و همانطور که با چشمانش به همراه گو مانگ زیبایی برف را میستود، گفت:«یه زمانی اون خیلی خوب باهات رفتار کرد.»

گو مانگ ساکت ماند.

صدای جیانگ یه شوئه بسیار گرم و آرام بود:«وقتی تو گیر میفتادی، برای نجات تو زندگیشو به خطر مینداخت.وقتی بخاطر جراحاتت بیهوش میشدی از شب تا صبح کنار تختت میموند و ازت مراقبت میکرد. از موفقیت هایی تو بیشتر از موفقیت های خودش خوشحال میشد.مو شی آدم جدی ایه.... اما وقتی تو شوخی میکردی، وسط سربازا مینشست و تورو با لذت تماشا میکرد و اولین نفر میخندید.»
«اما تو همه این هارو فراموش کردی.»

در اخر او کسی بود که درد، عذاب، زندگی و مرگ را تجربه کرده بود؛ به نظر می رسید بدون هیچ نفرتی آرام در مورد خاطرات گذشته با یک دوست قدیمی صحبت می کند.

با لحنی ملایم و چهره ای مهربان سخن میگفت.

اما شنیدن ان حرف ها گو مانگ را در حیرت فرو برد. میتوانست تکه های از گذشته و سایه های تاری را ببنید، یک میخانه کوچک شلوغ و پر سر و صدا با جوی گرم و دوستانه و سربازانی که داد و فریاد راه انداخته بودند.

او روی یک صندلی ایستاده بود و در حالیکه برای افراد پایین پایش با خود ستایی حرف میزد، میخندید.

سیر نگاهش روی چهره های شاد و پر سر و صدا در حال حرکت بود، اما وقتی چشمانش را بالا آورد توانست جوانی را کنار قفسه مشروب ببیند.

او با پشت و کمری صاف نشسته بود و نگاه خیره و نوازشگرش به دور از هیایو روی او ثابت مانده بود.

ضربان قلبش بالا رفت درست مانند ان موقع که با دیدن ان جوان بی قرار شده بود.

گو مانگ گذشته تصمیم به باور ان جوان نگرفته بود اما حداقل میتوانست احساس کند که او با صداقت ان حرف ها را زده بود.

«من خیلی دوست دارم.»

«من بهت یه خونه میدم.»

«یکم دیگه منتظرم بمون.....»

گو مانگ در سکوت چشمانش را بست.

جیانگ یه شوئه گفت:«اگه ترکش نمیکردی، بهش آسیب نمیزدی، امکان نداشت بخواد ازت متنفر بشه.اون همیشه از تو محافظت کرده، همه سختی هارو برای تو به جون خریده.... اما تو از پشت بهش خنجر زدی.»

گو مانگ در قلب خود لرزید.

آیا واقعیت داشت؟

چنین اتفاقی افتاده بود...

به حالت چشمان مو شی وقتی دستش را محکم گرفت و بر سینه اش فشرد فکر کرد.

مو شی گفته بود، *میشه گفت منو کشتی.*

«قلب ادما راحت میشکنه. مو شی مدتی زیادی ازت محافظت کرد؛ هر چیزی که میتونست بده،نثارت کرد. اون یه نجیب زاده اس، یکی از بلند مرتبه ترین اربابان جوان چونگهوا محسوب میشه، تمام نسل های گذشته خاندانش شایستگی خودشون را نشون دادن، افتخار آفرینی خانوادش زبانزده همه اس،بااینحال همه کاری هایی که نباید میکرد رو بخاطر تو انجام داد.»

«ضربه اخری که بهش زدی باعث شد دیگه نتونه ازت محافظت کنه.»

هیچ کس چنین تاکنون چنین حرفهایی را به گو مانگ نزده بود، بماند که اگر چند سال این حرف ها را به او گفته بودند باور نمیکرد. اما شنیدن حرفا های جیانگ یه شوئه باتوجه به گذشت زمان و زندگی با موشی و اتفاقات گذشته ای که به تازگی به یاد آورده بود، ذهن گو مانگ را آشفته تر ساخت.

چشمان آبی گو مانگ برق میزد:«چرا داری این چیزارو بهم میگی؟»

جیانگ یه شوئه گفت:«من یه روزی دوست و هم رزمت بودم، اونم همین طور.»

برای لحظه ای در فکر فرو رفت،حالت چهره اش پیچیده بود:«دیگه نمیخوام ببینم شما دوتا اینجوری به هم صدمه میزنین.»

گو مانگ برای مدتی با سردرگمی گیجی نشست، انگار سعی داشت اشتباهات گذشته اش را توجیح کند، با درماندگی گفت:«اما... اما اون خیلی خشنه.... اون گفت من خیلی کثیفم...»

«چون تو نمیدونستی چیزی که بیشتر از هر چیزی ازش نفرت داره خیانت دیدنه.»

گو مانگ متحیر شد:«چرا بیشتر از هر چیزی ازش نفرت داره؟»

جیانگ یه شوئه مدتی فکر کرد و گفت:«امشب، میخواستم همینجوری یه حرفایی بهت بزنم، اما....»

مکثی کرد و اه کشید:«مهم نیست. تا الان نصفشو بهت گفتم، گفتن بقیش ضرری نداره. میدونی پدرش،فولینگ-جون، چطور جونشو از دست داد؟»

گو مانگ سرش را تکان داد.

«بخاطر یه خائن.»

جیانگ یه شوئه در حین حرف زدن سرش را به سمت او برگرداند:«فولینگ جون اون زمان با سربازان ارتش پادشاهی لیائو مبارزه میکرد اما انتظار نداشت معاونش پستشو ترک کنه و شهری که توش اردو زده بودند رو در چنین وضعی رها کنه.خودش داشت به مردم کمک میکرد شهرو تخلیه کنن که اون خائن اسیرش کرد.»

چشمانش گو مانگ گشاد شد:«و بعد؟»

«اون خائن برای جلب رضایت حاکم لیائو شخصا فولینگ جون رو کشت، سرشو برید و هسته معنویشو دزدید و به کشور دشمن تقدیم کرد. بخاطر این کار پاداش های بزرگی دریافت کرد. اون مرد درست مثل تو در اون زمان، فورا به مقام فرماندهی رسید.»

سیر اتفاقات دلخراش درون گوشش فرو رفت و در اعماق قلبش زخمی نشاند. دستانش میلرزید.

«جالبیش اینجاست که در نامه ای که فولینگ جون هرگز نتونست بفرسته، وفاداری اون خائن رو تحسین کرده بود و گفته بود با چنین برادری،خانوادش نباید جایی برای نگرانی داشته باشند.» جیانگ یه شوئه به زانوهایش نگاهی انداخت، اه کشید:«حتی گفته بود *وقتی لباسی نداریم، با هم لباس جنگ میپوشیم.*»[1]

«.....»

«فولینگ جون زندگی خانواده اش رو به دست برادرش سپرده بود، اما بردارش حتی جسدشو سالم به خانوادش تحویل نداد. وقتی تابوت وارد شهر شد، گوشت بدنش فولینگ جون تکه تکه شده بود، دست و پاهاش از تنش جدا شده بود.» جیانگ یه شوئه برگشت و به صورت رنگ پریده گو مانگ نگاه کرد:«اون سال مو شی فقط هفت سالش بود.»

گو مانگ احساس خفگی میکرد، کوچکترین صدایی از گلویش خارج نمیشد.

«گومانگ، حالا میفهمی چرا شی هه جون از خائنین متنفره؟»

---

[1] این مال یه شعر معروفه که در باب ستایش دوستان همرزم.

جیانگ یه شوئه مکثی کرد و ادامه داد:«کاری که تو کردی مثل همون کاری بود که قاتل پدرش انجام داد.»

گو مانگ با بهت به او خیره شد، فقط احساس می کرد لرزی سرد تا مغز استخوان هایش نفوذ میکند.

«.....»

جیانگ یه شوئه اهی کشید:«دوباره فکر کن و صادقه از خودت بپرس. اون چقدر باید بخشنده باشه تا هیچ کینه ای ازت به دل نگیره؟»